

پشت کوه

لیلی تکلیمی

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : تکلیمی، لیلی
عنوان و نام پدیدآور : پشت کوه / لیلی تکلیمی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری :
شابک : 978 - 600 - 6893 - 33 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۷۱۴۷۲

نشر آرینا : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پشت کوه

لیلی تکلیمی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 33 - 4

در یک روستای کم جمعیت و بسیار سرسبز و زیبا از طرف جهادسازندگی مدرسه‌ای بنا شد که تعداد انگشت شماری دانش‌آموز اعم از دختر و پسر در آن مشغول تحصیل شدند. البته برادران محترم جهاد، آب‌وبرق و تلفن روستا را هم رساندند و رقابت بین اپراتورهای تلفن همراه نیز به آنجا رسید و به این ترتیب بسته‌های اینترنتی نیز برای مشترکین تامین شد و خلاصه از نظر تکنولوژی دیگر آن روستا را نمی‌شد محروم به حساب آورد، ولی چون بودجه‌ی جهاد برای آسفالت جاده‌های دور و دراز روستا کم آمد، هنوز رفت‌وآمد به آنجا تا حدود زیادی دشوار بود. آب و هوای خوب روستا باعث شد تا تعداد داوطلبینی که برای تدریس پیدا می‌شدند تقریباً زیاد باشد ولی گویا مشکلی آنجا وجود داشت که هیچ معلمی بیشتر از یک ماه دوام نمی‌آورد و با گفتن جمله‌ی بسیار تکراری «غلط کردم» به شهر خود بازمی‌گشت.

بالاخره قرعه‌ی فال به نام خانم جوان و بسیار مهربانی افتاد که خیلی وقت بود در لیست انتظار به سر می‌برد و اصلاً درک نمی‌کرد که چه دلیلی می‌تواند آدم را از تنفس در هوای دلپذیر یک روستای بکر و سرسبز که از این همه امکانات رفاهی نیز بهره‌مند شده بازدارد؟ حالا جاده هر قدر هم آزار دهنده باشد، مهم مقصد است که بسیار عالی است!

روز اول ورود خانم معلم بسیار به یادماندنی بود او در حالی که روسری خوش رنگی با ترکیب رنگ لیمویی، فیروزه‌ای و نارنجی به سر داشت و ساک مسافرتی چرخ‌داری را با خود می‌کشید از مینی‌بوس پیاده شد و ناگهان خود را میان دخترها و پسرهای لبخند به لبی دید که مثل قرص ماه می‌درخشیدند و بسیار دوست داشتنی و نازنین به نظر می‌رسیدند. آن‌ها کمابیش حدود ده، یازده سال داشتند و از این‌که معلم جدید وارد شده است بسیار خوشحال بودند.

اولیای مدرسه که متشکل از یک آقای مدیر، یک خانم و یک آقای معلم از خود روستا بودند به علاوه‌ی پیرمرد سرایدار و خانمش با دسته گل منتظر ورودش بودند. او باور نمی‌کرد که با این استقبال گرم مواجه شود و چنین برخوردهایی را حتی در خواب هم نمی‌دید. با این حساب بازگشت لشکر شکست خورده‌ی معلم‌های قبلی به هیچ عنوان در ذهنش قابل توجیه نبود!

هوای روستا به شدت دلپذیر و خوشایند بود و بچه‌ها لباس‌های ساده ولی قشنگی به تن داشتند که طبیعی بود، نمی‌شد انتظار داشت در چنین جای کم‌جمعیتی کسی لباس فرم برای مدرسه بپوشد.

خانم معلم به سوی مدرسه هدایت شد و در لبخندهایی که به بچه‌ها تقدیم می‌داشت، اندکی عشو و ناز نیز مشهود بود. در این حال ناگهان در کنار در ورودی مدرسه چشمش افتاد به پسر بسیار بانمکی که نیشش تا بناگوش باز بود و چشمانش عجیب برق میزد. در واقع می‌شد دندان‌های سپید این پسر نوجوان نسبتاً قد بلند را شمرد!! خانم معلم با تردید به او لبخند زد، غافل از این‌که این لبخند برایش بسیار گران تمام خواهد شد.

گوشه‌ی حیاط مدرسه اتاکی بود که برای اسکان خانم معلم در نظر گرفته شده بود و او به محض ورودش به اتاق متوجه شد که همه چیز در این‌جا مهیاست و چیدمانی بسیار خوب و چشم‌نواز دارد. یک حمام و دستشویی تمیز و کوچک، یک آشپزخانه‌ی کابینت شده‌ی یک نفره، تخت‌خواب، تلویزیون رنگی، تلفن، پرده‌های سرمه‌دوزی شده و قالیچه‌ای دستباف و زیبا نیز در اتاق تعبیه شده بود. خانم معلم در پوست خود نمی‌گنجید و با این‌که سعی می‌کرد وقار خود را حفظ کند و ندید بدید بازی در نیآورد، ولی دلش می‌خواست فریاد بکشد که چنین زندگی باشکوهی را حتی در تهران نیز نمی‌توانست داشته باشد.

او بعد از این‌که مستقر شد و چمدانش را گوشه‌ی سویتش گذاشت، دوباره به حیاط مدرسه قدم گذاشت و متوجه شد که دانش‌آموزان و اولیای مدرسه برایش یک جشن کوچک ترتیب داده‌اند. او نمی‌دانست باید خوشحالی‌اش را به خاطر این همه لطف چگونه ابراز کند ولی فقط به لبخندهای ملیح اکتفا کرد تا به عنوان یک خانم بی‌جنبه تلقی نشود.

مراسم خوش‌آمدگویی و پذیرایی با چای و شیرینی و رقص محلی پسر بچه‌ها به پایان رسید و خانم معلم تمام مدت بی‌اختیار چشمش دنبال آن پسر خوش‌شمره‌ای می‌گشت که کنار در مدرسه دیده بود.

«اولین روز تدریس»

در اولین روز تدریس که خستگی یک راه طولانی از تنم بیرون رفته بود با شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر آماده‌ی رفتن سر کلاس شدم. روپوش و مقنعه‌ی ساده‌ام را پوشیدم و کلاسورم را زیر بغل زده و به سمت

ساختمان یک طبقه و کوچکی که در آن سوی حیاط محل اقامت بود به راه افتادم. برایم جالب بود که این مدرسه از سه کلاس مجزا تشکیل شده، کلاس اول تا چهارم در یک کلاس دوازده نفره، پنجم و ششم هم دومین کلاس را تشکیل داده و سیزده عضو داشت، هفتم و هشتم که دبیرستان دوره اول حساب می‌شدند نیز کلاسی جداگانه داشتند که حدوداً شانزده دانش‌آموز داشت.

دو کلاس ابتدایی، معلم‌های مخصوص خودشان را داشتند که از بین مردم باسوادتر روستا انتخاب می‌شدند ولی بچه‌های دبیرستان مقطع اول نیازمند معلم کارکشته‌تری بودند، البته معلم پنجم و ششم هم یک آقای نسبتاً تحصیل کرده‌ای از همین روستا بود که خیلی زود فهمیدم پسرخاله‌ی مدیر است و فوق دیپلم فنی حرفه‌ای دارد ولی او توانایی اداره‌ی پایه‌های بالاتر را نداشت و مخصوصاً در تدریس ریاضی بسیار ضعیف بود.

سن و سال بچه‌ها جالب بود گاهی در یک کلاس اختلاف سن به سه تا چهارسال هم می‌رسید. این نشان می‌داد که بچه‌ها چندان هم درس‌خوان نیستند یا دست کم شرایط درس خواندن را در یک مقطع زمانی خاص نداشته‌اند. حتی این احتمال وجود داشت که وسط سال چندتا از دخترها به خانه‌ی بخت بروند و ترک تحصیل کنند، پس هیچ حسابی روی تعداد دانش‌آموزان هم نمی‌شد کرد. (واقعاً برای این طفل معصوم‌ها متأسفم که مثل عهد دقیانوس مجبورند این قدر زود ازدواج کنند، یعنی این روستا هیچ بویی از تمدن و تجدد نبرده ظاهراً!)

تمام این اطلاعات را پیش از شروع اولین کلاس از زبان کسانی که در دفتر مدرسه حضور داشتند به دست آوردم و تا حدودی حساب کار

دستم آمد.

قبل از این‌که از دفتر خارج شوم تا سر کلاس بروم دستی شانهم را لمس کرد، ایستادم و برگشتم و به کسی که قصد داشت چیزی به من بگوید نگریستم. معلم ابتدایی بود، یک خانم جوان و نسبتاً چاق – عزیزم، می‌خواستم بهت بگم ممکنه بچه‌ها با شیوه‌ی خودشون بخوان بهت خوش آمد بگن یا غافلگیرت کنن. سعی کن شوکه نشی.

خندیدم

– چرا باید شوکه بشم؟ اون فرشته‌ها به اندازه‌ی کافی با مهربونی شون غافلگیرم کردن!

– خوش خیال...

– چی؟

– هیچی، موفق باشی!

به شانه‌های فروافتاده‌اش نگاه کردم که آهسته از من دور می‌شد. نتوانستم منظورش را بفهمم ولی برای فهمیدنش به اندازه‌ی کافی وقت داشتم.

هنوز قدمی از قدم دیگر برنداشته بودم که این بار چشمم افتاد به مدیر، کنار در دفتر ایستاده و با نگاهی موشکافانه براندام می‌کرد. نتوانستم پیام نگاهش را دریابم، گویا او نیز اختطاری مشابه آنچه که خانم شمس آبادی به من داد در نیت داشت ولی به نظر نمی‌رسید که فعلاً قصد استفاده از کلمات را داشته باشد. این مرد جوان با آن قد متوسط و پیکر استخوانی و ریش‌های نامرتب و صورت خسته، بیشتر به سرباز صفر شبیه بود تا مدیر یک مدرسه.

نگاه پرسشگر را از او گرفتم و بی توجه به تمام دلوپسی‌هایی که احاطه‌ام کرده بود به سمت کلاس رفتم. دم در کلاس ناگهان صدای پسرانه‌ی دورگه‌ای که نشان می‌داد تا مرز بلوغ فاصله‌ای ندارد متوقفم کرد.

— لطفا چشم‌هاتون رو ببندین خانم معلم!

لبخندی شیرین بر لبم نشست و فکر کردم این حق بچه‌هاست که بخواهند معلم محبوب خود را با یک خوش‌آمدگویی منحصر به فرد غافلگیر کنند، پس چشمانم را بستم و در کلاس را باز کردم. همان صدای دورگه‌ی پسرانه نطق کوتاهی کرد.

— واسه سلامتی خانم معلم!

و تا چشمم را باز کردم با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شدم و با فریادی وارونه نفسم را به درون سینه کشیدم؛ یک خروس درست وسط کلاس سربریده شده و در حال جان دادن خونش کف کلاس پهن شده بود.

آن پسر خوشمزه که دیروز به رویم لبخند زده بود در حالی که دسته‌ی چاقو را به دهان گرفته و با نیش باز می‌خندید چشمان درشت و شیطانش را به من بیچاره دوخت که داشتم بالا می‌آوردم ولی بچه‌ها حسابی از این موفقیت غرق سرور شده و حالا داشتند با نگاه‌هایی قدرشناسانه به پسر شیطان می‌نگریستند. با یک نفس عمیق و جاندار سعی کردم بر خودم مسلط باشم تا آتو دست این وروجک‌های معصوم‌نماندهم.

— بچه‌ها، ممنونم از این که سعی داشتید چشم و نظرو... (عقم را کنترل کردم) ازم دور کنید (اییییی!) ولی خواهش می‌کنم این کثا... (کلمه‌ام را اصلاح کردم...) این بساط رو از کف کلاس جمع کنید تا به درس‌مون

برسیم.

یکی از دخترها که میز جلو نشسته بود برگشت و به آن پسر شرور که منتهی‌الیه سمت راست کلاس نشسته بود نگاهی کرد، او که دست به سینه مثل یک فرمانده‌ی باشکوه به نظر می‌رسید با حرکت چشمانش به او اجازه داد که کث... بساط خون و خونریزی‌اش را جمع کند. پشت‌بندش هم به یکی از پسرها با چشم و ابرو اشاره کرد که برود کمکش، او هم یک سینی نسبتاً بزرگ از دفتر آورد و قربانی را درونش روی میز گذاشت تا دخترک راحت‌تر بتواند خون‌ها را تمیز کند. دو دختر دیگر هم به صورت کاملاً خودجوش به او ملحق شدند تا سریع‌تر کار انجام شود. حاضر بودم قسم بخورم این پسرک قصاب اگر زمان شاه دیده به جهان گشوده بود حتما یک خانی، خانزاده‌ای، چیزی بوده که بچه‌ها این‌طوری گوش به فرمانش هستند.

دقایقی بعد حالم کمی جا آمد و به این فکر کردم که حالا قرار است با این خروسی که روی میز کارم است چه کار کنند؟

— حالا قراره با این خروس چی کار کنیم؟

— آبگوشت خروس‌سباش بار می‌ذاریم می‌دیم نیازمندان روستا نوش جان کنند، شما هم تشریف بیارید!

به پسرک شرور چشم دوختم که با آرامش خاطر جوابم را می‌داد، آنگاه یک ابرویم را بالا انداختم.

— مرسی از این همه لطف!

و کلی به خودم فشار آوردم که بفهمم کجایم شبیه نیازمندان این جامعه‌ی روستایی ست؟ با این حال زیاد ذهنم درگیر این مسئله نماند چرا